

نامه هایی به آنا

حسین پناهی

در کودکی

در کودکی نمی دانستم که باید از زنده بودنم خوش حال باشم یا نباشم! چون هیچ موضع گیری خاصی در برابر زندگی نداشتم!

فارغ از قضاوت های آرتیستیک در رنگین کمان حیات ذره بی بودم که می درخشیدم! آن روزها میلیون ها مشغله ی دلگرم کننده در پس انداز ذهنم داشتم! از هیأت گل ها گرفته تا مهندسی سگ ها، از رنگ و فرم سنگ ها گرفته تا معمای باران ها و ابرها، از سیاهی کلاغ گرفته تا سرخی گل انار، همه و همه دل مشغولی های شیرین ساعات بیداری ام بودند! به سماجت گاوها برای معاش، زمین و زمان را می کاویدم و به سادگی بلدرچین سیر می شدم.

گذشت ناگزیر روزها و تکرار یکنواخت خوراکی های حواس، توقعم را بالا برد! توقعات بالا و ایده های محال مرا دچار کسالت روحی کرد و این در دوران نوجوانی ام بود! مشکلات راه مدرسه، در روزهای بارانی مجبورم کرد به خاطر پاها و کفش هایم به باران با همه ی عظمتش بدین شوم و حفظ کردن فرمول مساحت ها، اهمیت دادن به سبزه قبا را از یادم برد! هرچه بزرگ تر شدم به دلیل خودخواهی های طبیعی و قراردادهای اجتماعی از فراغت آن روزگار تلایی دور و دورتر افتادم!

این روزها و احتمالاً تا همیشه، مرثیه خوان آن روزها باقی خواهم ماند! تلاش می کنم به کمک تکنیک بیان و با علم به عوارض مسموم زبان، آن همه حرکت و سکون را بازسازی کنم و بعضاً نیز ضمن تشکر و سپاس از همه هم نوعان زحمت کش ام که برایم تاریخ ها و تمدن ها ساخته اند، گلایه کنم که مثلاً چرا باید کفش هایمان را به قیمت پاهایمان بخریم و چرا باید برای یک گذران ساده و سالم، خود را در بحران های دروغ و دزدی دیوانه کنیم!

چرا باید زیبایی های زندگی را فقط در دوران کودکی مان تجربه کنیم حال آن که ما مجهز به نبوغ زیباسازی منظومه هاییم! در مقایسه با آن ظلمات سنگین و عظیم **نبودن**، بودن نعمتی است که با هر کیفیتی شیرین و جذاب است!

بدبینی های ما عارضه های بد حضور و ارتباطات ماست! فقر و بیماری و تنهایی مرگ ما، هیچ گاه به شکوه هستی لطمه نخواهد زد! منظومه ها می چرخند و ما را با خود می چرخانند! ما، در هیأت پروانه های هستی، با همه توانایی ها و تمدن هامان شاخکی بیش نیستیم! برای زمین هفتاد کیلو گوشت با هفتاد کیلو سنگ تفاوتی ندارد! یادمان باشد کسی مسئول دلتنگی ها و مشکلات ما نیست! اگر رد پای دزد آرامش و سعادت را دنبال کنیم سرانجام به خودمان خواهیم رسید که در انتهای هر مفهومی نشسته ایم و همه ی چیزهای تلنبار مربوط و نامربوط را زیر و رو می کنیم! به نظر می رسد، انسان آسانسورچی فقیری است که چرخ تراکتور می دزدد! البته به نظر می رسد! تا نظر شما چه باشد؟ *

حسین پناهی

آنِ من..

آنِ من، به من مامان گنجشک ها برده است
و شعر وجودش قافیه یی محال دارد!
آنِ من 2٪ رماتیسم داردُ محبتُ صفا..
آنِ من، فرشته یی را ماند
که دو بال سفید ندارد
و همیشه از کفش هایش ناراضی ست!
آنِ من، بابونه یی را ماند که راه می رود،
با غنچه ی زرد دلش!
کج راه می رود پای چپش به پشت پای راستش می گیرد،
وقتی حضور صمیمی عشق را حوالی خیابان احساس کند!
آنِ من، به گل غریبی می ماند که در کرت پیاز روئیده باشد!
سفید با پنج برگ کوچکش..
آنِ من، اشک زن جوانی را می ماند،
به صورت پهن تاریخ،
در ابتدای آلبالویی تاریخ!
آنِ من، در همه ی عکس هایش
هارمونی تعادل را حفظ می کند! *

فردا می بینمت..

آن عزیزم!

این روزها هر وقت به تو فکر می کنم،
به تصویرِ کبوتری می رسم
که در لابه لای درختی ناشناخته نشسته است
و در زیر بارانِ یک ریز،
به دنبال چیزی نامعلوم به چپ راست گردن می کشد!
این تصویر را شاید از حسی گرفته ام،
که در اعماق نگاهت پنهان کرده یی!
نمی دانم.. غرور در لیست فرمول سرشتت فراموش شد،
آیا به همین علت نیست که همیشه دلم برایت می سوزد؟
یک نوع سوزش شیرین!
این دل سوزی ها مرا به دوره های دور می بردند!
به زمان های بسیار دور!
در کابوس ها هر لحظه،
انتظار ورود چهار مرد گردن کلفت را می کشم
که به غار می آیند،
تا به من اعلام کنند: امسال برای بت اعظم،
قرعه ی قربانی به نام آنای تو افتاده است!
راهبه یی که هفته یی دو روز از دیر فرار می کند،
تا به دیدن پدر کافرش بیاید!
گاه در اوهامم تو را می بینم،
مه با دو بسته سیگار

- در برزخ - دنبالم می گردی.. بگذریم!
هم چنان حالم خوب نیست!
احساس می کنم شکست خورده ام،
در زمان در عرض!
از که؟ صحبت کس نیست..
نمی دانم.. احساس می کنم،
کلمه ی ابد گنجشک وجودم را مسحور چشمان خود کرده است!

ساعت پنج و دو دقیقه ی بامداد است!
از سر صدای گربه ها در آن سوی پنجره
احساس آرامش می کنم!
نفس سرد مرگ را بر گردنم احساس می کنم!
گاه به سرم می زند که خانه را به آتش بکشانم،
تا او را بسوزانم..

ولی خودکشی،
بدترین تابلو ترین جلوه ی خودخواهی غرور است!
تکنولوژی قداست ادبیات را لوٹ لوس کرده است..
مُدام دلم می گیرد!
می دانم ذهنت انباشته از این گلایه های تکراری ست!
.. و در آغاز فقط کلمه بود کلمه خدا بود..
پس چرا دیگر زمین،
هرگز باران رُمان های قرن نوزده بیست را بر خود ندید؟
هیچ علف خشکی با باد نرقصید؟
می سازیم ویران می کنیم!

انسان موجودِ خوبی نیست!
به تعداد هر نفرمان کلمه وجود دارد!
پس و در آغاز فقط کلمه بود..

کلمه ی کی بود؟

تو؟

من؟

او؟

کی؟

ما سمِ ما را با پادزهر خنثی می کنیم
اما سمِ کلمات را چه گونه؟
نمی دانم..

حالم خوب نیست! آنا جان!

در نامه ی بعدی سعی می کنم برایت صادقانه تر بنویسم
و با حوصله تر..

دوستت دارم،

زیرا خودم را دوست دارم

و تا آخرین نفس

تا جایی که ذهنم قادر به تمرکز باشد!

یک بار توله سگ چشم بسته یی دیدم

که به پستانِ مادرِ مُرده اش مک می زد!

در ظلماتِ روحم مک می زنم

به پستانِ مادرِ فلسفه

بی آن که بدانم زنده ست یا مُرده..

تا فردا که می بینمت! نه؟ *

چشمانِ تو گلِ آفتاب گردانند..

ساعتِ پنجُ سیُ پنج دقیقه ی صبح:

پنجاه به پنجاه،

نه خوبم و نه بد!

چای که درست کردم،

برایت ادامه ی نامه را خواهم نوشت! **آنا**ی من!

.. خُب؟ حالا تو خوابیده یی کود کانهُ مظلوم!

تلویزیون بسکتبال نوین پخش می کند،

بین شیکاگو بوریس و فیلادلفیا!

از رقابت های جامِ ام.بی.ای آمریکا!

از آمریکا گلایه ای نمی شود داشت،

آن ها حقِ **و تو** دارند،

به همین خاطر جایگزینی **مایکل جُردن**

با **لنگستون هیوز** کارِ عجیبی نیست!

از فرانسه نومیدم که در قرن نوزدهم و بیستم،

مهد زایش مکاتبِ متعدد هنری،

در شعرُ نقاشیُ رمانُ کلِ فرهنگ بود،

ولی به ناگهان قلم ها به دور انداخته شد

و آدامس جای آن را گرفت!

ژان پُل سارتر،

ژاک پره ور

سیمون دوبوار،

فلو برُ ویکتور هوگو..

قهرمانان ملی فرانسه که فخر دوران نیز بودند،
به پیرس هانری زیدان پلاتینی تبدیل شدند!

به جای دست ها،

پاها ارزش یافته و به سرعت هم پیش می روند..

طرح این مسئله ی حساس جدی،

به این صورت کمی عقده ای به نظر می رسد!

منظورم این است مه قافله سالاران معضلات فکری بشر،

به این نتیجه رسیده اند که

به جای فکر کردن، مست کنند!

به جای طرح مسایل فلسفی،

خوب غذا بخورند خوب بدونند خوب بخندند..

به جای کافه های روشن فکری بحث ها و مجادله ها،

به کاباره ها و دانسینگ های مبتدل پناه ببرند!

آیا این چنین است..

که اگر این چنین باشد.. وحشتناک است!

فکر می کردیم،

با وجود سازمان های معتبر یونسکو و یونیسف

و سازمان های معتبر دیگری که به سازمان معتبر ملل وابسته اند،

دیده بانان تعادل در جهان خواهند بود!

کار به جایی رسیده است که ترک های ترکیه،

حاضرند پول زندگی هزار ناظم حکمت را

برای خرید یک وزنه بردار به تربیت بدنی یشان تقدیم کنند،

با حقوق ماهیانه خدا تومن..

تا از قافله ی بورس عقب نمانده باشند،

در کسب امتیازهای ملی!
غرضی نیست!
مرضی نیست!
حسادت نمی‌کنم!
به خُداوندی خُدا منظورم ارزانیِ اندیشه است
و بی اعتباریِ فکر!
بعنی پاسپورتی که بدونِ آن،
کلاغ‌ها هم به جمعِ خود راهمان نمی‌دهند!
گرایش به ورزش - به عنوان یک روش سالم ساز
برای زدودنِ تنش‌ها از جانِ خسته و نومیذ-
شاید که عاقلانه‌ترین تصمیم باشد..
پس از این مبحث می‌گذریم تا نامه‌ی دیگر
که در حدِ اندازه‌های این گرایشُ گزینه باشد!
شاید بیلارد برای مردمِ سوییس که در اوج رفاه
بیشترین آمارِ خودکشی را دارند،
بهتر از خواندنِ رُمانِ سقوطِ آلبر کامو باشد!
دانشگاه هاروارد در برابری **فیفا و فیلا** کم آورده است!
سانترهای **دیوید بکهام**،
از طرحِ **بود و نبودِ شکسپیر** قابل تأمل تر شده است!
ظاهراً هنوز سنی از عمر بشر نگذشته است!
هنوز در حالِ تجربه‌ییم!
هیجان آدم را می‌کشد
و جویدنِ آدامس از سگته‌ی جلوگیری می‌کند!
فرار از فلسفه و اندیشه،

خود فلسفه ی جدیدی ست که تازه راه افتاده است!
شاید..

ساعت شش دوازده دقیقه است!

چشمانم تار می بینند!

برای خودم چای می ریزم،

تا همه هوش هواسم را متوجه کلاغی کنم

که ما را در هیئت انجیری خورده بود..

چاییم را بخورم..

آن من! روزی که از چاپ مقاله ات حرف می زدی،

انگشتان لاغر ضعیفت گوشه ی لباست را می فشرد

و نگاهت از سطح ناخود آگاه به بالا می رفت!

همین حالت را هم به وقت شعر خواندن خودم

و گوش دادن تو در تو دیده ام!

بیا یک روز به قبرستان نیچه برویم

و روی مزار نیچه دو دسته گل بابونه بگذاریم

و بگوییم: **ما از دیار زردشت می آییم!**

پیامبری که خدایش هرگز نمی میرد!

بدتر از هیتلر بمبارانمان خواهد کرد،

که آتش مردنی ست!

.. چشمانم به زحمت کلمات را تشخیص می دهند!

به سرعت دارم در سیاه چال تکلف سقوط می کنم!

هرچه از نیچه و زردشت نوشته ام پس می گیرم

و به جایش سیگاری روشن می کنم!

تو به جای سیگار پسته بشکن،
یا آب پرتقال بنوش تا سالم زندگی کنی!
بالشم بوی مرغ مُردار می دهد،
بالشِ تو چه طور؟
جمله ی سفر به آلمان رفتن به قبرستان و
گلِ بابونه و قُبْرِ نیچه و حرف های زردشت را خط بزن..
برایم دعا کن!
چشمانِ تو گلِ آفتابگرانند!
به هر کجا که نگاه کنی،
خدا آن جاست!
هزارمین سیگارم را روشن می کنم..
پس چرا سکتَه نمی کنم؟
نمی دانم.. *

مُسکنِ همه ی سردردهایم!

عقابی شیرجه زنان بر لاشه ی کلاغ!

عقابی در چنگالِ شیر!

شیری شیره می شود به جذبِ ریشه های بلوط!

صاعقه به آتش کشید بلوط را

و گم شد در افق صاعقه..

پس این چنین شد سفرِ ما

از هییتی به هییتِ دیگر،

در دوران دگردیسی.. و ما زاده شدیم!

ترکیبی از بشرُ درختُ صاعقه!

منُ تو!

تو و من!

ما زاده شدیم و کلمه زاده شد

و این چنین آغاز شد تراژدی تخریبِ انسانُ خدا!

از شیطان که کلمه بود

و از کلمه که شیطان بود!

کلمه یی از پسِ کلمه یی زاده می شد

و انسان بنای همه چیز را بر کلمه نهاد

و خدا را با کلمه تعریف کرد

و تا این لحظه هرگز نیندیشید که کلمه نیازِ ما بود

و خدا نیاز نبود و خدا کلمه نبود!

خدا، خدا بود و هرگز کسی به این حقیقت نیندیشید!

در سکوتِ سترگِ آفرینش، ما حرف زدیم

و حرف نیازِ ما بودُ هم گونیِ کلماتِ محال بود!
پس قاییلِ صخره بر سر هابیل کوبید،
که خدا کلمه ی من است کلمه ی تو خدا نیست!
و این چنین شد که ما با کلمه به جنگِ خدای یکِ دیگر رفتیم
و هم دیگر را گشتیم!
هم گونیِ کلماتِ محال است!
پس نه تو به خدای من اعتماد کن
و نه من به خدای تو..
ما تلخ می میریم و خدا بر جنازه ی ما اشک می ریزد،
با کلاغی در بکراندش..

ننوشته ماند به خیانتِ زمان، کشفُ شهودهایم!
فلسفه نیز عروسکِ رؤیاهای من شد
که از چمدانِ هیچِ مسافری بیرون نیامد!
با این وجود ادامه می دهم هم چنان..
با تو در طولِ عرضِ زمان به سفرمان ادامه می دهیم!
به هر کجا که سرابی به فریبِ دریا می درخشد!
به اعماقِ زمان ها!
برای رسیدن به تعریفی،
به تفسیری به حقیقتی هر چند کوچک،
تا مسکنِ استخوان دردهای روحمان گردد!
هوشیارانه بر آنم تا کلماتِ جملات
به تکلفِ اغراقم نکشانند!
ساده باشم و صمیمی، دو کیمیای بی بدیلِ نایاب!

پس به اعتبار فلسفه ای که بهترین سال های عمرت را
در کلاس ها و مطالعاتش گذرانده یی،
مخاطبم را به جای آن **گل** همیشگی ام!
یک دانش جوی حقیقت جوی فلسفه می پندارم!
به ناگزیر برای رهایی از تأثیر تعریف های بزرگان علم فلسفه،
از گمنام ترینشان در ماقبل تاریخ
تا **افلاطون ارسطو و نیچه** و دیگر بزرگان،
می خواهم زندگی ساده خودمان را!
درک دریافت خدمان را از لحظاتی که
به نام **حیات** بر ما گذشت مرور کنیم!
تصوراتمان!
توهماتمان!
تخیلاتمان!
چراهامان!
شایدهامان!
همه ادراکات حسی
و تجارب شخصی خودمان باشد!
پس این چنین آغاز می کنیم:
در آغاز سکوت بود
و سکوت خدا بود
و خدا کلمه نبود
که کلمه نیاز بود
و هنوز انسان در چرخه ی خلقتش
دوران جنینی خود را می گذراند

در آب ها و
آتشفشان ها!
طراحی می شدیم در تصادفِ مولکول ها
و گاه برق می زد،
چیزی شبیه برق چشمانِ ما
در چشمِ جلبک ها که آفتاب می گرفتند
بر سواحلِ بی نامِ دریاها و رودخانه های بی نام..
که هنوز نامی نبود
و نام احتیاج بود
و انسان نبود هنوز..
خدا مثل همیشه بزرگ بود
و بزرگی خدا،
بزرگِ توصیف ما نبود
که توصیف نیاز ما بود
و ما انسان بودیم
و هنوز مانده بود تا باشیم..
حیات - این معمای شگفت -
شناور بود بر دریاها و آتشفشان ها!
منظومه ها می چرخند
بر محورِ شگفت جاذبه و دافعه!
کلمه بود و کلمه نیاز انسان بود..
نیاکان تک سلولی ما،
یاخته ها می رقصیدند در آن رقصِ لاجرم
و ما در کدام جهان بودیم

و کدام نیز کلمه بود
و کلمه نیاز انسان بود
و هنوز در بازی دگردیسی
فرصت به انسان نرسیده بود!
یخ بود آتش بود دگردیسی!

سیگاری روشن می کنم و به برق چشم های تو می اندیشم!
به سمت کتاب خانه ی کوچکم گردن می چرخانم!
سوت می کشد سرم از این همه نادانی پنهان شده
در اقیانوس نمی دانم ها!

تلویزیون **روضه علی اصغر** می خواند
و ساعت ده دقیقه از دوی نیمه شب گذشته است!

چای می ریزم

و به **حرمه ی ملعون** فکر می کنم!

ما کجای تاریخیم؟ **آنا جان!**

.. و به نامه مان برمی گردم

که تاریخ کلمه است

و کلمه نیاز انسان است

و انسان نامه ی ما هنوز

جنین سه ماهه ی زایش زمین بود

و زمین ریزه سنگی بود

افتاده بر ساحل منظومه ی شمسی!

گم شده در نقطه یی از دایره یی که

شمار جهاتش بی نهایت بود

رو به جهاتی بی نهایت
و جهت کلمه بود
و کلمه نیازِ انسان بود
و انسان هنوز نبود..

تو نیز سیگارت را روشن کن،
با اندیشیدن به ترسیم تصویری که اکنون
از زمین برایت توصیف کرده ام!
.. و زمین خاک بود
و خاک پُر بود از فرمول های شگفت!
پیرزنی کولی با صدها گردن آویزِ عجیبِ غریب 1
با رنگ ها و بوهای عجیب ترشان!
به استعاره!

چندسال مانده است به خلقتِ آدمی؟
سال زمان بود و زمان نیاز انسان بود
و انسان هنوز نبود!

ازل،

ابد،

نهایت،

بدایت..

بیا ساده از کنارشان گذر کنیم،

ورنه نامه هامان به درازی ازل

و به پهنای نهایت خواهند شد!

اکنون چهار سال تمام است که باران می بارد،
بر زمینی که سراسر بلوط است
اُکالپتوس است
سفیدارهای بلند!
درختان سیب است انجیر است زیتون..
کلاغی بر شاخه ی انجیری نشست
و ما در جنین هشت ماهه گی دگردیسمان
در قالب انجیری خورده شدیم!
تو با من بودی من با تو!
تو در من بودی
من در تو!
.. و هنوز کلاغ سیاه نبود!
بلوط تنومند توصیف نمی شد
و عطر اُکالپتوس نامی نداشت!
باران، خیس نمی بارید!
سیب، میوه نبود انجیر، بی نام انجیر،
شب را به روز می کشاند روز را به شب
و زیتون نماد هیچ چیز نبود،
که توصیف اسم استعاره و نماد رنگ نیاز انسان بود
و انسان نبود هنوز!
مردیم هم راه با یک کلاغ در ساحل یک رود خشک
تا این پایان دگردیسی مان باشد..
برای زایش نهایی انسان

در هیئت آشنای این روزها مُردیم.. - آری! -
و زمان هم چنان بی نام در چرخه مقتدرات می گذشت!
ما به زودی به دنیا می آمدیم..

سرم درد می کند.. خیلی!
تا نامه بعدی تو را می بوسم! **آنا!**
تورا،
ای مُسکنِ همه ی سردردهایم! *

خواهرِ جنون

آذرخش روشن می کند دره های حاشیه ی کوه را
در خیال به لحظه یی!

خیلی نیستم،

آنی می آییمُ باز دوباره خیلی نیستیم

و این **خیلی** زمان است!

لاهُوت است!

ناسوت است!

و آنِ ما حتا فرصتِ خوب دیدن به ما نمی دهد!

ما هیچ گاه هم دیگر را به تأمل نمی نگریم،

زیرا مجال نیست!

این گونه است که عزیزترین کسانمان را در چشم به هم زدنی،

به حوصله ی زمانِ از یاد می بریم..

به لاهوتِ سردرد!

به ناسوتِ سردرد!

پس گره بزن سبزه یی را به نماد!

منظره یی را به تأمل نشانه کن!

تا بل سبک شوم در آن ظلمات، بر ردِ پای آشنایت!

در لحظه هم سفرم شو!

قانع به هرچه زمان نصیبمان کند!

روا وُ ناروا!

که این الاکلنگ فرسوده پیوسته به جاست!

تا جایی که **جا** مجال بقاء یابد!

یادت می آید، خمسه خمسه های **اهواز** را؟
تو وول می خوردی میانِ خونِ مهر،
با ابروانِ گره شده ات!
حفظ کتابِ اولِ دبستان،
خواب آشوبِ تو بود!
با تعهدی که سنگینی می کرد بر دلِ گنجشکی ات!
چون **مریم**، به هنگامِ حملِ **عیسا** و گذر از میانِ کاهنانِ هیز!
می تابم غلیظ!
با من بیا تا ناممکن سفر کنیم به صداقت
و معنایی بجویم بر این **آن**!
بر این لغتِ عجیب که آواست و کلمه نیست!
با من بیا به خیابانِ **ناصر خسروی** لاهوت،
به **منوچهری** ناسوت، در چشمانم بیا!
به تعهد نه، به تمرکز بیا!
به هنگام بازگشت از سفرهای بی شمارم،
چگونه تنظیم می کردی نگاهت را با سوغاتی هایم!
باز هم عروسکِ خیالت در چمدان نبود!
موج بر می داشت بر که ی صورتت به لب خندی شور!
می دیدم نمی دیدم!
پس این چنین گره می خورد عروسکِ تو
و ساعت مچی رؤیاهای من، تا بگذرد زمان!
این بی همه چیز!
با موهای پریشان دست های کوچک خپلت،
پاک می کردی از گوشه لبان آردِ گزها را..

و کلاغ پرنده ی مقدسِ زندگی کوچکِ ما بود!
در بکراندِ تو و در بکراندِ من!
در بکراندِ رؤیاهای دور و درازِ ما!
دور و نزدیک،
تا عادت کنیم به فراموشیِ هم
و این شگردِ زمان بود!
جهان جدی بود برای من
و باورم شده بود که انسان وفادار خواهد ماند به کشفِ شهودها!
انگیزه ام می داد این رؤیا!
پس قایقِ کوچکِ زندگیِ کوچکِ ما،
به پیش می رفت در تلاطمِ ها.. با کلاغی در بکراندش!
به آینده می رفتیم!
با هم در هم!
تو فلسفه را انتخاب کردی،
تا به من نزدیک تر باشی! **آقای من!**
مامان در آش پزخانه ماند!
سینا با کامپیوترش ور می رفت و **لیلا** دکتر استعدادش شد!
پس به ناگزیر من ماندم تو!
تا هم سفرم بمانی هم چنان
و با من ادامه بدهی،
مرورِ چمدان ها را در سفرهای بی شمار!
خواهرِ جنونم شدی،
در دورانِ شعله ورِ **نیچه** گی ام! *

سایه ی مرگ

دور.. خیلی دور!

تمرکز تو بر رنجی که می برم انتظار بی جایی ست!
که هر انسانی جهانی دارد هر انسانی به گونه یی خاص،

خود را با جهان خود تطبیق می دهد!

انچه که اکنون برایت می نویسم،

داستان ناهم گونی من با جهان من است!

بر انسان هیچ اعتمادی نیست!

فروزها را مرور کن! **آنا!**

جنگ ها و تهدیدها را و صفحه ی حوادث نوشته و نانوخته را!

تصادفی ما بین مفاهیم عملکردها!

ما از **عدالت** حرف می زنیم برای درختان شعر می گوئیم،

پرندگان را به استعاره تمثیل آزادی می کنیم..

پس آن قمه که در تاریکی برق می زند؟

تورها و سلاح خانه ها؟

و بی اعتمادی بر پیام پیام بران با کتاب بی کتاب؟

مقصر این همه هرج مرج کیست؟

ادبیات به اندازه **بیس بال** اعتبار دارد آیا؟

هنری که **جوئیس** نوشت **الیوت** سرود،

و **پیکاسو** کشید.. خواند **تار کوفسکی** ساخت!

نتیجه درکش آیا همین هاست که

در تلویزیون ها و ماهواره ها و نمایش گاه ها و کاباره ها می بینیم؟

چرا عدول از دركِ فرمول های هنری جرم نیست،
تا انسان این همه مجبور به تکرار نباشد؟
در تنظیم بودجه سالانه کشورها،
چرا بیشترین ارقام به فرهنگ هنر نمی رسد؟
حالم خوب نیست، زیرا موجودِ خوبی ساخته نشده ام!
بدبخت تر و حشتناک تر مقصرتر از انسان،
موجودی نخوانده و ندیده ام هرگز!
زندگی ما سراسر تضادُ تناقض است!
آیا از آن رو نیست که حرف می زنیم؟
حالم خوب نیست
و فکر می کنم اکنون فرصت خوبی ست که خودم را نقد کنم!
اکنون که به چهل پنج ساله گی رسیده ام!
اکنون که سایه ی سردِ مرگ را
بر تبِ سوزانِ روحم احساس می کنم! *

به موقع آمدی

چهل پنج ساله گی،
دورانِ عجیبِ غریبی از عمرِ آدمی ست!
به وضوح می توان احساس کرد،
که به آخرِ همه چیز رسیده یی!
یا به عبارتی،
همه چیز به یک پایان رسیده است!
دیگر کمتر خبری تو را به هیجان می آورد!
آینده برای مثلِ یک خبر بد تصور می شود!
به دلایل مغشوشی خود را مجنون احساس می کنی!
بی حوصله و بدبین می گویی می شنوی!
کم تر حوصله ی تمرکز بر مسایل ریز درشت را داری!
گاه که به اصطلاح تقی به توقی می خورد
و خردک حوصله یی به سراغت می آید،
از آن بالابالاها به انسان تاریخ نگاه می کنی!
دیکته یی پُر از کلماتِ غلط پُر از خط خوردگی..
از آن جاست که می بینی،
ساکنین این کشتیِ طوفان زده که فرجامی جز غرق شدن ندارد،
چگونه با توجیهاات بچه گانه حرف های درشت بی ربط می زنند!
آن وقت یک جوری دلِ آدم می سوزد،
به حالِ خودت!
به حال هم نوعانِ خودت!
به حال همه کسانی که

در قالب هیئت انسان زندگی کرده اند
و زندگی می کنند قرار است که زندگی کنند..
این دلسوزی چون گردابی می چرخد
و تو را با خود می چرخاند!
تا آن جا که جز خودت،
فرصت به دیگران اندیشی را بالکل از دست می دهی!
به دورغ های خودت خیره می شوی!
به این که به روزها و لحظه های لعاب نظم زده ای!
من در همان دوران کودکی،
به موسیقی علاقه داشتم!
از همان دوران کودکی،
علاقه مند به پزشکی بودم!
من از همان..
من..

حالا دل جراثش را پیدا می کنی
که به زهرخندی به دروغ های کودکانه ات لب کج کنی!
به دنیا می آیی چون خسی بر میقات،
چون بوته ی خاری در باد!
تا روزگار سر تو را از کجا در آورد:
تصادف!
اتفاق!
استحکام آن همه تأکید بر راه را به آسانی زیر سوال می بری!
اگر در امتحان معلمی قبول شده بودی!
حالا به عنوان یک معلم،

سال های آخرِ کارت را سپری می کردی!
می بینی میانِ این همه کوره را،
هر کدام را که انتخاب می کردی،
تو اکنون خاطراتِ دیگری داشتیْ موقعیتِ دیگری..

نه! عزیزِ دلم! آنا!
خیلی درستُ به موقع آمدی!
در سن چهلُ پنج ساله گی!
در این پایانِ جز راست چیزی برای گفتن ندارم!
بی نیاز از اسم!
بی تفاوت به شهرت!
دل شکسته از شگردهای داشته های مادی!
فارغ از دل بریْ دل دادگی!
راحت!
حالا بوته ی خار،
به معجزه ی باد به صخره ی زمان چسبیده است!
بله!

به احترامِ تو هم که شده،
سعی می کنم بر هر مسئله یی که بخوام تمرکز کنم!
مطمئن باش جز راست چیزی از من نخواهی شنید! *

برایت خواهم نوشت..

امروز چهاردهم فوریه است! آنا جان!
ساعت هفت سی شش دقیقه ی صبح!
قرار بود با تو روراست صادق باشم!
نامه های اخیرم کمی کلی مغشوش شده اند!
از این بابت از تو عذر می خواهم!
برای سر سامان دادن به این مباحث،
به ناگزیر شعاری لحن جابم را عوض می کنم!
کی؟
کی؟
کجا؟

به گمانم این سه، سه فاکتور مهم حیات بشری اند!
چه کسی؟ در کجای دنیا و در چه شرایطی؟
در مبحث بود نبود چرا من باید به دنیا بیایم؟
چرا در این شهر در این کشور؟
و این شهر کشور به چه حسابی شرایط فرهنگی سیاسی اش،
فرهنگ سیاست من می شود؟
آیا در کتب فلسفی و در مکاتب فلسفی که خوانده یی،
جوابی بر این سه فاکتور یافته یی؟
جبر؟
اختیار؟ نه..

سیگاری روشن می کنم و خیره می شوم به شمعی

که هوای روشنِ اطاق کم فروغش کرده است!
رادیو،
بارشِ برف در دامنه ها و قله ها را پیش بینی می کند!
به یاد لاهیجان می افتمُ سریالِ آوازِ مه!
در این باره چندنامه ی مفصل برایت خواهم نوشت!
لرزان بودمُ شعله ور شدم و زآن پس خاموش!
سر انجام تب آلوده از او خواستگاری کردم، اما دیر بود!
اصرار ورزیدم و پاسخِ رد شنیدم!
به خانه درآمدمُ گویی تولد دوباره یافته ام!
هر ذره یی به حیاتِ خود ادامه می داد
و بی هیچ نگاهی به من به معنای وداع از من دور می شد..* 1

1. از بوریس پاسترناک.

یادت می آید؟

آنای من!

ساعت پنج پنج دقیقه ی صبح!

تلاش می کردی برای جلب نظر فتح دلم،

راوی اولین خبرها باشی!

خبرهایی که هیچ کدامشان ارش گفتن نداشتند:

بابا! تجریش امروز تصادف شد!

مینا نزدیک بود در رودخانه بیفتد!

مامان قرمه سبزی پخت..

و بعد سیگارم را به طرفم هل می دادی!

من تو را نمی شنیدم،

تو را نمی دیدم

اما ناخواسته بخشی از معنای زندگی ام شده بودی!

هاشوری زرد،

بر نقطه های طلایی بوم آن سال ها..

یادت می آید؟

بخاری کهنه ی نفتی مان هار می شد

و همه به بیرون می پریدیم!

تو و لیلا،

جست و خیز کنان ترس خود را به جشن تبدیل می کردید!

تنها مادرتان از این ماجرا

واقعاً به وحشت می افتاد

و من،
قهرمانِ مطمئنِ ذهنِ شما
ماجرا را فیصله می دادم..
یادت می آید؟
آن روزها ما قادر بودیم
از هر اتفاقی،
یک شادی طولانی بسازیم!
تلویزیونِ آر.تی.آی سیاه سفیدمان را به یاد داری،
که تصاویر را به کاریکاتور تبدیل می کرد؟
و ماجراهای آنتن،
که هیچ وقت تمامی نداشتند..
یادت می آید؟
برف ها سفیدتر از برف های این روزها بودند
و کلاغ ها جزیی از زندگی کوچک ما شده بودند!
به صراحت قسم می خورم
که خوشبخت ترین خانواده در دامنه ی البرز بودیم!
اطو نداشتیم همیشه بوی تاید سرما می دادیم!
به وقت پخش اخبار یا نمایش های تلویزیونی ام،
شما ساکت می شدید
بی آنکه از اخبار نمایش چیزی بفهمید!
کی به مدرسه رفتی؟
کی کلاس چهارم شدی؟
چه می پوشیدی؟
اسباب بازی مورد علاقه ات چه بود؟

یادم نمی آید..

فقط می دانم که بودی!

جزیی از زندگی هستی من بودی!

تو چیزی یادت می آید؟

میگرن های موروثی من!

و تو که لیوان آب را دو دستی می گرفتی

و از آشپزخانه به سمت من می آمدی..

یادت می آید؟

ساعت بیست دقیقه به شش بامداد!

چند دانه قرص خواب می خورم روی تخت دراز می کشم!

چشم هایم را می بندم آخرین جمله ی نوشته ام را

در ذهن مرور می کنم، تا چیزی از قلم نیافتاده باشد:

آری! از آشپزخانه به سمت من آمدی

در حالی که دو دستی لیوان آب را گرفته بودی،

با لب خند گنگی بر صورتت!

چشم ها را می بندم تا به لب خندت فکر کنم!

چیزی تازه کشف می کنم! آنا!

قیچی می خواستم موهایت را

شبه موهای **حنا دختری در مزرعه** درست می کردم!

تو یادت می آید..

به دستانم نگاه می کنم!

خالی خسته!

چه قدر کتاب ورق زده ام!

چه قدر نوشته ام!

چه قدر فکر کرده ام!

پندارم این بود ما هنوز به زندگی نرسیده ایم
و برای رسیدن به آن زندگی موعود ذهنی ام،

من تو و مامان لیلا و مینا،

سوار بر سورتمه ی زمان به پیش می رفتیم

و کسی نبود به ما بگوید:

هی! عمو!

زندگی همین است!

همین تلویزیون آر.تی.آی سیاه سفید!

همین میگرن های موروثی!

همین هار شدن بخاری نفتی!

همین جست خیزها و خنده های بی دلیل!

همین برف ها و کلاغ ها که لهجه ئری داشتند انگار!

آری! کسی نبود که به ما بگوید!

تا ما همیشه ندانیم،

همین کلک زمان است تا بگذرد بگذری!

و این چنین شد که گذشت گذشتیم..

تو یادت می آید؟ *

داستان کسی که هیچ کس نبود

حرمت نگه دار! دلم!

گلم!

که این اشک خون بهای عمر رفته ی من است!

میراث من!

نه به قید قرعه،

نه به حکم عرف!

یک جا سند زدم همه را به حرمت چشمانت،

به نام تو!

مهر موم شده به آتش سیگار متبرک ملعون!

کتیبه خوان خطوط قبایل دور!

این سرگذشت کودکی ست

که به سرانگشت پا

هرگز دستش به شاخه ی هیچ آرزویی نرسیده است!

هر شب گرسنه می خوابید!

چند چرا نمی شناخت دلش،

که گرسنگی شرط بقاء بود

به آیین قبیله ی مهربانش!

پس گریه کن مرا به طراوت!

به دلی که می گریست،

بر اسب باژگون کتاب دورغ تاریخش

و آواز می خواند ریاضیات را

در سمفونی باشکوه جدول ضرب با همکلاسی ها:

دو دو تا، چهار تا..

سه سه تا..

چار چار تا..

پَپَنش تا..

ششش تا..

در یازده سالگی پا به دنیای شگفتِ کفش نهاد!

با سر تراشیده و

کتِ بلندی که از زانویش می گذشت!

با بوی کنده ی بدسوژ نفتُ عرق های کهنه!

آری! دلم!

گلم!

این اشک ها خون بهای عمرِ رفته ی من است!

میراثِ من!

حکایتِ آدمی که جادوی کتابِ مسخُ مسحورش کرد!

تا بدانمُ بدانمُ بدانم..

به وار

وانهادم مهرِ مادری ام را،

گهواره ام را به تمامی

و سیاه شد در فراموشی،

سگِ سفیدِ امنیتم

و کبوترانم را از یاد بردم!

می رفتمُ می رفتمُ می رفتم..

از صفحه یی، به صفحه یی!

از چهره یی، به چهره یی!

از شهری، به شهری!

زیر آسمانِ وطنی که در آن

فقط مرگ را

به مساوات تقسیم می کردند!

سند زدم یک جا،

همه را

به حرمتِ چشمانِ تو!

مهرُ موم شده به آتشِ سیگارِ متبرکِ ملعون،

که می ترکاند یکی یکی حفره های ریه ام را

تا شمارش معکوس،

آغاز شده باشد

بر این مقصودِ بی مقصد!

کفایت می کرد مرا حرمتِ آویشن،

مرا مهتاب،

مرا لب خند،

و آویشن حرمتِ چشمانِ تو بود!

پس دل گره زدم به ضریح اندیشه یی که

آویشن را می سرود!

مسیح به **جلجتا** صلیب نمی شد

و تیرباران نیم شد **لورکا**

در **گرانادا**،

در شب های سبزِ کاج ها و مهتاب!

حفره حفره می ترکید ریه هایم،

به آتشِ سیگارِ متبرکِ ملعون!
چشم می بستم،
تا بل خواب باشند این همه کابوس
و یکی یکی می مُردم به بیداری،
از صفحه یی،
به صفحه یی!
از شهری، به شهری!
تا دل گره بزنم به ضریحِ هر اندیشه یی که
آویشن را می سرود!
پس رسوب کردم با جیب های پُر از سنگ،
به ته رودخانه **اُوز** هم راه با **ویرجینیا وُلف**!
تا بار دیگر مُرده باشم بر این مقصودِ بی مقصد!
حرمت نگه دار! گلم!!
دلم!
اشک هایی را که خون بهای عمرِ رفته ام بود!
داد خود را به بیدادگاهِ خود آورده ام!
همین..
نه!
از کفرِ من نترس!
کافر نمی شوم هرگز،
زیرا به **نمی دانم** های خود ایمان دارم!
انسانُ بی تضاد؟!
خمره های منقوش در حجره های میراث!
عرفانِ لایت با طعمِ نعناع!

شک دارم به ترانه یی که
زندانی زندان بان هم زمان زمزمه می کنند!
پس ادامه می دهم،
سرگذشتِ مردی را که هیچ کس نبود!
با این همه
تو گویی اگر نمی بود
جهان قادر به حفظِ تعادل خود نبود!
چون آن درخت که زیر باران ایستاده است!
چون آن کلاغ!
چون آن خانه!
چون آن سایه!
ماگلیچینِ تقدیرِ تصادفیم!
استواری بود نبود!
به روزگارِ طوفانِ موجِ نورِ رنگ،
در اشکالِ گرفتارِ آدم!
مستطیل های جادو!
مربع های جادو!
من در همین پنجره معصومیتِ آدم را گریه کرده ام!
دیوانه گی های دیگران را دیوانه شدم!
عرفات در استادیوم فوتبال،
در کابینه ی **شارون** از **جنونِ گاوی** گفتم!
در همین پنجره گله به چرا بردم!
پادشاهی کردم با سر تراشیده
و قدرت اداره ی دو زن!

سر شانه نکردم که عیال وار بودم فقیر!
زلف به چپُ راست خواباندم،
تا دل ببرم از دختر عمویم!
از دیوار راست بالا رفتم
به معجزه ی کودکی با قورباغه یی در جیبم!
حراج کردم همه رازهایم را یک جا!
دلکک شدم با دماغِ **پینوکیو**
و بوته ی گونی به جای موهایم!
آری! گلم!! دلم!
حرمت نگه دار!
که این اشک ها خون بهای عمرِ رفته ی من است!
سرگذشت کسی که هیچ کس نبود،
و همیشه گریه می کرد..
بی مجالِ اندیشه به بغض های خود!
تا کی مرا گریه کند؟
و تا کی..؟
و به کدام مرام بمیرد..
آری! گلم! دلم!
ورق بزن مرا
و به آفتاب فردا بیندیش،
که برای تو طلوع می کند!
با سلامِ عطرِ آویشن..*

شناسنامه ی اثر

عنوان: نامه های به آنا (دفتر ششم)

سراینده: حسین پناهی

شعر فارسی / 1386

ناشر: نشر دارینوش

انتشارات دارینوش: قلهک - جنب سینما فرهنگ، شماره ی 1692.

www.darinoush.com

L.R. Evervoid